



# جنگجوی تاریکی



## چند خطی با شما

سلام.

هالتون چگونه؟ او آره امتحانات. فب فقط می تونم آرزو کنم موفق باشین. امیدوارم همتون بتونین این مرحله رو هم از سر بگذرونید و لول آپ بشید تا سال آینده با قدرت بیشتری مراحل رو پشت سر بگذارید! توصیه می کنم برای از سر گذروندن غول آفر این مرحله حسابی wisdom خودتون رو بالا ببرید!

هالا هالتون رو با وصف امتحانات نمی گیرم. راستش این درس و گمان های لگولاس من رو اونقدر شارژ کرده که گفتم پیام زودتر این فصل رو بنویسم. اینه که بدون استراحت رفتم سراغ فصل هشتم.

اگر اوضاع خوب پیش بره، طبق پیش بینی های من تا سه یا چهار فصل دیگه وارد مرحله ی جدیدی می شیم و تا حدود ده فصل دیگه هم این جلد تموم می شه. البته الان باش نیست که از این حرف ها بزنم چون این جور چیزها ممکنه خیلی تغییر کنه ولی فب فعلاً ممکنه اینطور بشه.

البته یکمی نگرانم. آفه من وقتی وقتم آزاده ادامه ی داستان رو ( در قسمت های خیلی بعدتر) می کنم و اینطور که تا حالا پیش رفته نه وقایع خوبی ممکنه بیفته و نه وقت کافی برای نوشتنشون وجود فواید داشت! راستش در ذهن من این داستان حداقل چهارده جلد باید باشه!

ولی فب یکمی کوتاهش می کنم بشه چهار جلد! فوبه؟!!!

راستی یک سؤال بهتره من فصل های کوتاه رو زود به زود بنویسم یا فصل های بلند

رو در مدت زمان بیشتر؟

فب بریم سراغ داستان.

لازمه بگم نظر بدین؟!

## آنا‌بلا<sup>۱</sup> و سیمون<sup>۲</sup>

حدود چهار هفته از اولین باری که کمپ را دیدم می‌گذرد. همه جای کمپ صحبت‌هایی در رابطه با فرارسیدن زمان تمرین با شمشیرهای واقعی به گوش می‌رسد. بچه‌ها با هیجان دور هم جمع می‌شوند و از اینکه چه اتفاقاتی قرار است بیفتد صحبت می‌کنند. بیشترین حرف‌ها دروغ است. تخیل. ابراز احساسات و تجلی احساس جلب توجه!

من و جیمی و آوندا و انجی از این بحث‌ها دور می‌مانیم. از این حرف‌ها زیاد خوشمان نمی‌آید. بیشتر وقت‌ها را با هم می‌گذرانیم. با هم صحبت می‌کنیم. از نقشه‌هایمان برای آینده می‌گوییم یا از اینکه از چه چیزی خوشمان می‌آید و چه چیزی را دوست نداریم. آوندا مدتی زیادی کم حرف بود. بیشتر گوش می‌داد ولی چیز زیادی نمی‌گفت. از هفته‌ی پیش او شروع به صحبت کرد. حالا کم‌تر جدیست. بیشتر ممکن است او را در حال خندیدن دید. نسبت به قبل بیشتر در بحث‌های ما شرکت می‌کند و نمی‌داند چرا به نظر زیباتر هم شده! شاید اشتباه می‌کنم و شاید هم به خاطر لبخندیست که گاهی گوشه‌ی لبش جاخوش می‌کند!

جیمی هم خیلی سرحال است. او مدام از اینکه چقدر دلش می‌خواهد با شمشیرهای واقعی و با حریفی درست و حسابی مبارزه کند صحبت می‌کند:

- منظورم یک مبارزه‌ی واقعی تا پای مرگ نیست. یک چیزی مثل همون خلع سلاح ولی با شمشیرهای واقعی و با حریفی که با دو ضربه خلع سلاح نشه.

<sup>1</sup>.Anabella

<sup>2</sup>.Simon

در طول این چهار هفته تمرینات ما ادامه داشت. البته تمرینات بدنی کمتر شدند و حالا تنها نیمی از وقت را به خود اختصاص می دادند و نیم دیگر وقت را تمرین شمشیرزنی با چوب پر می کرد.

ما خیلی چیزها یاد می گرفتیم. من جیمی، آوندا، انجی، فریک و پسر مو بور و ریزه ای به نام اسکاچ بیم<sup>۳</sup> در یک گروه بودیم. ما چیزهای جدید تری را یاد می گرفتیم و تمریناتمان جدی تر بود. آقای لوگویتز شخصاً به ما آموزش می داد و آقای ریوژهم گاهی به ما سر می زد.

حالا خیلی چیزها بلد بودم. با این حال مهم ترین چیزی که آقای پیکرز در یکی از آموزش های شمشیرزنی به ما یاد داد خلاقیت در مبارزه بود. او گفت سبک ها قدیمی می شوند از بین می روند و سبک های نو به وجود می آیند و برای همین همچنان مبارزه هایی وجود دارد. او گفت در یک مبارزه لزومی به پیروی از هیچ یک از این حرکات نیست. همیشه می توان حرکاتی را ابداع کرد. تمام این آموزش ها برای فعال شدن خلاقیت است.

حالا من هر روز قسمتی از وقت آزادم را به تمرین های خودم می پردازم. به جای خلوتی می روم. برای احتیاط یکی از شمشیرهای چوبی را بر می دارم و بعد شروع می کنم به اجرای حرکاتی که قبلاً ندیده ام. بسیاری از این حرکت ها چیزهای جالب و کارآمدی هستند. آن ها را بیشتر تمرین می کنم تا اگر در مبارزه ای به آن ها نیاز داشتم بتوانم خیلی سریع و غیر ارادی از آن ها استفاده کنم.

بعد از آن مبارزه ی سه هفته پیش دیگر مبارزه ای نداشتیم. فقط تعلیمات

بود و بس.

<sup>3</sup>. Scatch Beam

یک صبح زمستانی دیگر بود ولی هوای کمپ به شکل عجیبی بهاری بود. گرم و مطبوع. متوجه شده بودم که در تمام دنیای تحت تسلط شمشیرزن ها اوضاع همین است. نمی دانستم چرا! بعد از کامل شدن گروه و خوردن صبحانه که ایندفعه از نوعی پنیر زرد و خوش مزه، شیر و نان تشکیل شده بود، یکبار دیگر در کنار میدان مبارزه جمع شدیم. قبل از آن راهنماها گفتند که باید شمشیرهایمان را هم با خودمان ببریم.

اینبار هم پنج گروه به همراه راهنماها و آقای لوگویتز، آقای ریوژ و هشت نفر دیگر.

آقای لوگویتز بعد از ساکت شدن ما با صدای رسا گفت:

- صبح بخیر شمشیرزنک ها! شما تا الان بیش از اونچه که فکر می کنید تعلیم دیدین. به دستور گارچن ما باید تعلیمات شما رو کوتاه می کردیم. بنابراین شما الان نه تنها از نظر جسمانی قوی تر شدین بلکه خیلی خوب می دونید چطور می شه به خوبی شمشیرزد. اما تا به حال شما فقط با شمشیرهای چوبی کار کردین. وقتشه که به سراغ شمشیرهای واقعی برین. اما همونطور که اکثرتون می دونید، شمشیرهای واقعی می تونن برای خودتون هم خطرناک باشن. به طور کلی یک شمشیرزن هیچ وقت نباید اجازه بده احساسات شمشیرش بر اون مسلط بشه. همونطور که همتون می دونید شمشیر یک سلاحه و اسلحه ها برای منظور خوبی به وجود نیومدن. بنابراین طبیعت شمشیرها خشنه. یک شمشیر ممکنه مدت ها آروم باشه ولی بعد یک روز به شکلی تحریک بشه و احساساتش فوران کنه و اونوقت... ممکنه به شکلی عصبانی بشه، که البته خیلی زود هم این اتفاق می افته و یا

حتی ممکنه بدون هیچ دلیلی و فقط به خاطر یکنواختی و کسلی دلش بخواد که در یک درگیری شرکت داشته باشه! به همین دلیل اصولاً یک شمشیر زن نباید اجازه بده احساسات شمشیرش بر اون مسلط بشه. البته موارد نادری هم هست که در اون ممکنه احساسات شمشیر و صاحبش در یک راستا و به یک شدت باشه و هر دو یک چیز رو بخوان. در این مورد ... خب... بازهم بهتره مراقب باشه چون... ممکنه یک فاجعه به بار بیاد که جبرانش غیرممکن باشه. برای اینکه کسی بتونه شمشیرش رو کنترل کنه باید اول بتونه احساسات خودش رو کنترل کنه و این با قوی شدن ذهن به دست میاد. شما در این مدت بدون اینکه خودتون بدونید مشغول قدرتمند کردن ذهنتون بودید(من این را می دانستم!!) و حالا همونطور که ممکنه خیلی هاتون متوجه شده باشید، شما می تونید به راحتی احساساتتون رو بشناسید. خب این اولین قدمه. از سه تا. قدم بعدی اینه که باید شمشیرتون رو هم بشناسید. این کار خیلی سادست. در واقع شما مرحله ی سخت رو پشت سر گذاشتید. بینم دیگران شما رو چطور می شناسند؟ با قیافتون؟ اوه بله درسته با قیافه ولی دیگه چی؟ با رنگ چشم ها؟ نه یکمی دقیق تر. آهان! درسته! با اسمتون! شمشیرهای شما احساس دارن پس بیشتر از اونیه که فکر می کنید حقیقی هستن. براشون اسم بگذارید و مطمئن باشید که از این اسم خوششون میاد. زود باشید. فقط نیم ساعت وقت داریم!

بلافاصله همه شمشیرهایشان را بالا گرفتند و به آن ها نگاه کردند. خیلی ها هم سخت مشغول فکر کردن بودند. من به شمشیرهایم نگاهی انداختم.

شمشیر باریک با آن تیغه ی نقره ای و بلند و دسته ای طلایی رنگ که با جواهرهایی تزیین شده بود. شمشیر پهن تر هم نقره ای بود. کاملاً شبیه یکدیگر با انی تفاوت که یک باری و دیگری پهن بود. یکی لاغر و دیگری هیکلی!!! دوقلوها! یک دختر و یک پسر! آنا بلا و سیمون. این دو سام در یک لحظه راهشان را از میان لایه های زیرین افکارم باز می کنند و در لایه های رویی جایی برای خودشان میابند.

احساس می کنم که شمشیرها خوشنودند. فقط یک احساس است ولی احساسی واقعی. بعد من هم لبخند بزرگی می زنم و روی زمینی می نشینم تا بقیه هم اسمی انتخاب کنند. جیمی هم خوشحال است. او هم به همین زودی توانسته اسم شمشیرهایش را پیدا کند!

بعد از گذشت حدود نیم ساعت همه اسمی برای شمشیرشان پیدا کرده بودند. آقای لوگویتز بار دیگر رشته ی سخن را به دست گرفت:

- خب. این هم دومین قدم. قدم سوم اینه که بتونید بین خودتون و شمشیرتون ارتباط برقرار کنید. شما باید اون ها رو در درون خودتون حس کنید. باید بتونید اون ها رو جزئی از وجودتون حس کنید. اونوقت احساسات اون ها رو هم مثل احساسات خودتون تشخیص می دین و می تونین اون ها رو کنترل کنید. بعد از طریق این ارتباط خواسته هاتون رو به شمشیرها منتقل می کنید و اون ها رو آروم می کنید. ایجاد ارتباط با اون ها خیلی ساده تر از اونیه که فکرش رو بکنید. اگرچه اولین ارتباط همیشه سخت ترین ارتباطه. ارتباط چشمی می تونه خیلی مؤثر باشه. حالا شروع کنید. خیلی زود به نتیجه می رسید.

اول نمی دانستم چه کنم و برای همین فقط به آن ها خیره شدم. چند دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. کم کم داشتم نگران می شدم. شاید من هرگز توانایی برقراری ارتباط با شمشیرهایم را نداشتم. بنابراین باید خودم را می کشتم چون هرگز موفق نمی شدم احساسات آن ها را کنترل کنم و بالاخره تبدیل به یک نیم شمشیر می شدم. در تمام این مدت هم محیط کمپ ما را از احساسات شمشیرها حفظ کرده بود. اما بعد وقتی که دیگر کاملاً ناامید شده بودم در اعماق وجود صدایی شنیدم. نمی دانم چطور فقط انگار تکت تک سلول های وجودم می خواست این ارتباط برقرار شود و بعد این صدا از اعماق برخاست. صدای یک بحث دو جانبه. یکی با صدای زیر و دیگری با صدایی بم تر!

- بهت می گم سیمون، اون شیء مسخره که یک عمر خوابشو می دیدی به هیچ درد نمی خوره. به نظر من تو رو باید ذوبت کرد تا عقلت برگرده سرجاش!
- یعنی چی؟ مگه من چی گفتم. بین آنا بلا تو از همون اولش هم خیلی زورگو بودی. الان هم با من مخالفی چون خودت ناراحتی. به من چه که گیگی بورتا هرگز نمی تونه فیورت شه! ما اگر تمام عمرمون رو هم تلاش کنیم نمی تونیم به یک گارتا ویورتس تبدیل شیم. اما اینجوری لااقل می تونیم شبیه ش بشیم.
- ولی اونوقت به هیچ دردی نمی خوریم. باید مثل همون تنها نمونه ی موجودش بگذارنمون تو موزه. در ضمن من به خاطر اون مسئله اصلاً هم ناراحت نیستم. نمی دونم چی می شد اگر آهنگری که تو رو ساخت یادش می رفت که تو توی کوره ای و

- می گذاشت همونجا کامل ذوب شی! به نظرم شان باید تو رو توی یک چاه آب بندازه تا زنگ بزنی و... .
- من که دیگرمی توانستم این جر و بحث را تحمل کنم با دلخوری گفتم:
- شما دوتا نمی شه تمومش کنید؟ اصلاً برای چی اینقدر جرو بحث می کنید؟ من فکر می کردم شماها خواهر و برادری!
- آنا بلا طوری که انگار من حرف خیلی بدی زده ام گفتم:
- البته که خواهر و برادریم ولی کاش هرگز این سیمون کله پوک ساخته نمی شد. اگرچه در هر خانواده باید یک ابله وجود داشته باشه.
- آره برای خودت حرف بزن. تو که از شکوه و عظمت چیزی سرت نمی شه بایدم همچین حرف هایی بزنی. می دونی تقصیر منه که با وجود اینکه برای شما زیادی با عظمت بودم در خانواده موندم. فکر کردم می تونم طرز فکر تو رو تغییر بدم و یک کاری کنم که اینقدر امل نباشی!
- چطور جرأت می کنی به من بگی امل احمق کله پوک! تو ... .
- دیگر واقعاً تحملش را نداشتم:
- بس کنید دیگه. اگه همین الان تمومش نکنید یک کاری می کنم هردوتون پشیمون شید! شماها مثلاً شمشیرهای من هستید. کاشکی لااقل یکی بودید که اینقدر با خودتون دعوا نکنید.
- اما این حرف فقط کارها رو بدتر کرد:
- من هم همینو می گم. بین شان هم با من موافقه. تو بی خودی به وجود اومدی. تو به هیچ دردی نمی خوری و فقط باعث می شی اعصاب من و شان خرد شه! می فهمی سیمون خرد!

- نخیرم. تو اضافه ای. تویی که همش زور می گی و فکر می کنی خیلی باهوشی. من می دونم که تو یک ذره هم سرت نمی شه. تو فقط حرف می زنی. اگر... .
- اگر همین الان ساکت نشید برای همیشه فراموشتون می کنم و می رم سراغ یک شمشیر دیگه. اگر می خواید با من بمونید باید قول بدین دیگه بحث نکنید. اصلاً حرف نزنید قبوله؟
- هیچ صدایی نیامد. لبخندی زدم و گفتم:
- خوبه. پس با من می مونید!
- نمی دانستم شمشیر دیگران هم اینقدر صحبت می کنند یا نه. احتمالاً جواب منفیست چون بالاخره آن ها فقط یکی بودند و نمی توانستند با هم جروبحث کنند ولی شاید با صاحبشان صحبت می کردند.
- به هر حال من شمشیرهایم را مجبور کرده بودم حرف نزنم. امیدوار بودم شمشیرهایم خوب باشند و آنقدر که حرف می زنم به درد بخور هم باشند. ولی خب آن فروشنده ی شمشیر، آرسن لیمرز گفته بود که این دو شمشیر خیلی خوب هستند. اما پاسخ پرسش های من خیلی زود معلوم شد.
- وقتی که بار دیگر همه خوشنود و راضی کناری نشستند، آقای لوگویتز باردیگر لبخندی زد و گفت:
- دیدید. خیلی ساده بود نه؟ خیلی خب حالا یکبار دیگه برای محک شما می خوایم یک مبارزه ی کوچیک تا خلع سلاح یا تسلیم یکی از طرفین ترتیب بدیم. این مبارزه تا موقعی که یک طرف تسلیم یا خلع سلاح بشه ادامه خواهد داشت. مگر اینکه مبارزه اونقدر طول بکشد که ما همه برای خواب بریم.
- شوخی بی مزه ای بود ولی ما خندیدیم! و او ادامه داد:

- خیلی خب. چطوره از همین الان شروع کنیم. مبارزه با شمشیرهای واقعیه ولی خب می تونیم مطمئن باشیم که کسی آسیب نمی بینه. بنابراین به هیچ وجه به قصد صدمه زدن کاری نکنید. والا مطمئن باشید که جزاش رو می بینید! لازمه بگم که میدان مبارزه تا اون تنه ی درختان قطع شده ست. خیلی خب گروه اول فریک لیز و آوندا اسمیت!

با این حرف همه شروع کردیم به کف زدن. همه می دانستند که آوندا و فریک هردو شمشیرزان خوبی هستند. و هردو نسبت به دیگری مزیت هایی داشتند. فریک از قدرت بدنی بالایی برخوردار بود ولی در عوض آوندا خیلی فرز بود. من از همان موقع نتیجه را می دانستم. درست است که آوندا پیش دیگران خیلی تودار و کم حرف بود ولی پیش ما گاهی چیزهایی می گفت. او کارهایی بلد بود که ما به فکرمان هم نمی رسید. البته به خاطر دوستیمان چندتایی از آن ها را که نیازمند تمرین کمتر بود به ما هم یاد داده بود.

هنگامی که آن دو در مرکز میدان مبارزه قرار گرفتند، آقای لوگویتز سری تکان داد. آوندا یکی از شمشیرهایش را روی شمشیر فریک قرار داد. این نشانه ی احترام قبل از مبارزه بود. یک دوئل شرافتمندانه اینگونه شروع می شد. البته ممکن است فکر کنید که در چنین حالتی همان ابتدای کار یکی از طرفین می میرد و دیگر مبارزه ای در کار نیست. نه اینطور نیست. بعد از اینکه مبارزه شروع شود، هردو طرف عقب می پرند و بعد مبارزه واقعی آغاز می شود.

مبارزه شروع شد و هم فریک و هم آوندا دو قدم عقب پریدند. برای چند ثانیه به هم نگاه کردند و کمی دور میدان چرخیدند. اولین حمله را فریک شروع کرد. خیلی ناشیانه بود و آوندا با یک حرکت کوچک شمشیرش را به

کناری زد. اما فریک صبر نکرد. بلافاصله حمله ی بعدی را آغاز کرد. این چیزی بود که من از مبارزه ی پیشینم فهمیده بودم. فریک شمشیرزنی نبود که دفاع وقفه ای در کارش ایجاد کند. او مدام حمله می کرد و سرانجام نقطه ضعف حریفش را پیدا می کرد و او را خلع سلاح می کرد.

اما آوندا هم باهوش و تیز بود. خیلی زودتر از آنکه حرکت فریک به ثمر بنشیند او دستش را می خواند. خیلی راحت دفاع می کرد و شمشیر در دستش به راحتی جا به جا می شد. البته شمشیرهایش خیلی خوش دست بودند ولی او واقعاً با آن ها راحت بود.

فریک ضربات بعدیش را به نحوی متفاوت وارد کرد. چرخش، ضربات پایین، ضربات کناری و به هر شکلی که می شد سعی داشت نقطه ضعف آوندا را پیدا کند. ولی آوندا فقط با یک شمشیر تمام حرکاتش را دفع می کرد. بعد در یک لحظه همه چیز برعکس شد. آوندا اینبار شمشیر فریک را کنار نزد. آن را کنار کشید. با شمشیرش آن را هل داد تا به گوشه ای کشیده شد و بعد آن را رها کرد و شمشیر دیگرش را جلو آورد. حالا با هر دو شمشیر مبارزه می کرد. مشخص بود که با دو شمشیر کاملاً نسبت به فریک برتری دارد. اما او نمی خواست از این برتری استفاده کند. با آن سرعتی که می توانست حمله نمی کرد. تا حدی آرام بود که فریک بتواند دفاع کند. با این حال هنوز هم هردو خیلی سریع مبارزه می کردند. صدای برخورد شمشیرها در سکوت جنگل طنین می افکند. صدای زیبایی بود. لااقل من این صدا را خیلی دوست داشتم. فریک ضربات آوندا را یکی پس از دیگری دفع می کرد تا اینکه آوندا یکی از شمشیرهایش را دور شمشیر فریک چرخاند. شمشیر او هم همراهش چرخید و کنار رفت. حالا آوندا می توانست او را خلع سلاح کند ولی در عوض یک پایش را روی کنده ای که در کنارش بود گذاشت اندکی آن را خم

کرد و پرید. یک پرش خیلی بلند از روی سر فریک در حالتی که می چرخید و تقریباً خوابیده بود گذشت. توضیح این حالت سخت است ولی مثل اینکه وقتی خوابیده اید کسی تخت را از زیرتان با سرعت بکشد. شما همانطور که خوابیده اید در هوا می چرخید. آوندا هم همین حالت را داشت. من این کار را بلد بودم. خودش به من یاد داده بود. در بعضی موارد خیلی ثمر بخش بود. بعد همانطور که می چرخید یکی از شمشیرهایش را جلو آورد و چنان ضربه ای به شمشیر فریک زد که شمشیر از دستش رها شد و در تنه درختی که چند متر آن طرف تر بود فرو رفت. بعد آوندا روی زمین ایستاد. منظورم اینست که همانطور خوابیده روی زمین نیفتاد. چرخشش را متوقف کرد و با پاهایش روی زمین فرود آمد و شمشیر دیگرش را قبل از آنکه فریک به خودش بیاید و بخواهد بچرخد، روی گردنش گذاشت.

مبارزه تمام بود. من لبخند می زدم. آقای ریوژ و آقای پیکرز و آقای لوگویتز هم همینطور. بقیه فقط ماتشان برده بود. حتی خود فریک هم باورش نمی شد.

بعد آوندا شمشیرش را پایین آورد و آن ها را در غلافشان که پشتش می بست گذاشت. تعظیم کوتاهی کرد و پیش ما آمد. جیمی و انجی هم زیاد متعجب نبودند. آن ها هم این حرکت را قبل از دیده بودند. آوندا کنار من ایستاد و با نگرانی و در حالی که از شرم سرخ شده بود پرسید:

- به نظرت یکم زیاده روی نکردم؟

در حالی که نمی توانستم لبخندم را پنهان کنم گفتم:

- به هیچ وجه. فوق العاده بود.

آوندا لبخند زد و بیشتر سرخ شد. بعد انگار همه از شوک این قضیه در

آمدند و شروع کردند به دست زدن. اینبار هم فریک دست می زد. این دیگر برای آوندا خیلی زیاد بود. آنقدر سرخ شده بود که من فکر می کردم الان منفجر می شود! او سرش را پایین انداخت و لبخند زد. آوندا آدمی نیست که از چهره اش بتوان چیز زیادی فهمید! بعد فریک شمشیرش را از تنه ی درخت - البته با زور زیاد- در آورد و پیش ما آمد. رو به آوندا گفت:

- باید این حرکت رو یادم بدی. و البته دفاعش رو.

آوندا لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. البته نیازی نبود. فریک چند دقیقه ی بعد هم خود حرکت و هم دفاع آن را دید به اضافه ی چندین حرکت دیگر.

بعد از آوندا و فریک نوبت انجی و اسکاچ بود. مبارزه ی آنان بیشتر طول کشید چون تقریباً برابر بود. انجی و اسکاچ حملات یکدیگر را دفع می کردند و هیچکدام هم از نظر جثه و سرعت برتر از دیگری نبود. اما مبارزه ان زیبا بود. حملات متنوع دفاع های گوناگون. فقط اینطور نبود که یکی حمله کند و دیگری شمشیرش را سد کند. سرعت مبارزه هم بالا بود. انجی چند حرکت زیبا انجام داد که نزدیک بود اسکاچ خلع سلاح شود و هر بار هم تشویق ما همراهش بود. حتی یکبار بر اثر ضربه ی انجی شمشیر از دست اسکاچ رها شد اما او با دست دیگرش و به شکلی که تیغه رو به پایین باشد - یعنی برعکس حالت معمولی یا همانطور که من عادت دارم شمشیر باریک را در دستم بگیرم- آن را گرفت و به سمت انجی کشید که البته اگر انجی خودش را عقب نکشیده بود، مطمئناً آسیب جزئی می دید.

اما دست آخر انجی حرکت فوق العاده زیبایی کرد. کمی شبیه حرکت من در مبارزه ام با فریک بود. او شمشیر خودش را به شمشیر اسکاچ زد و بعد بدون رها کردنش آن را به سمت زمین کشاند و بین زمین و شمشیر خودش

گیرش انداخت. بعد با شانه ی چپش به سینه ی اسکاچ زد و او را هل داد. البته نه خیلی محکم ولی این ضربه کافی بود تا دست اسکاچ شل شود، شمشیرش را رها کند و روی زمین بیفتد.

بازهم تشویق و لبخند من، جیمی، آوندا، آقای ریپوژ، آقای پیکرز و آقای لوگویتز.

ولی بعد از آن... .

خب بعد آقای لوگویتز من و جیمی را صدا کرد. نوشتن این مبارزه خیلی سخت است چون توصیف حرکات ما کار مشکلیست ولی من تمام تلاشم را می کنم:

من و جیمی با تعجب نگاهی به هم انداختیم و شانه به شانه ی هم به سمت میدان مبارزه رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم یکی از شمشیرهایمان را روی همدیگر گذاشتیم و بعد با فریادی که نشانه ی شروع مبارزه بود عقب رفتیم.

از همان ابتدا آن احساس خوشایند به سراغم آمد. نمی دانم چرا ولی تا آن روز هر بار که قرار بود مبارزه کنم احساس می کردم خودم نیستم. انگار به کلی عوض می شدم. همه چیز را می دانستم و می دانستم باید چه کار کنم. مطابق رسم -ننوشته- مبارزه ها مدتی فقط بهم خیره شدیم. بعد من اولین حمله را با آنا بلا شروع کردم و سیمون را هم برای پشتیبانی به کمک گرفتم.

آنا بلا را از پایین به سمت بالا کشیدم و سیمون را از راست به چپ. جیمی هم دو شمشیر داشت. یکی قرمز و دیگری مشکی! رنگ شمشیرها متفاوت است. هر دو هم قد و هم پهنا! شمشیر مشکی را در دست راست و شمشیر قرمز را در دست چپ می گرفت. با شمشیر مشکی راه آنا بلا را سد کرد و با شمشیر قرمز سیمون را عقب راند. من آمادگی چنین اتفاقی را داشتم. می دانستم که جیمی حریفی معمولی نیست. جیمی شمشیرزن فوق العاده ای

بود. شمشیرها در دستش می رقصیدند و ضربه می زدند! او میدانست که هر ضربه باید کجا فرود آید.

او مبارزه را ادامه داد با حملاتی که من دفعشان می کردم. ضرباتش گوناگون و متفاوت بود. هر کدام به یک نقطه و ضربه ی بعد به نقطه ی مقابل! جریان مبارزه یک لحظه در دست من و لحظه ای بعد در دست جیمی است. ضربات پیاپی و قدرتمندند. از همان ابتدا می دانم که این مبارزه بیهوده است. اما ادامه می دهم. ضربات جیمی را دفع می کنم و ضربه ی دیگری می زنم. بعد به عمد به سمت کنده ها عقب نشینی می کنم و آن جا شمشیرهای جیمی را کنار می زنم، پایم را روی کنده می گذارم، می پریم به حالت خوابیده از روی سر جیمی می گذرم و شمشیرم را در هوا می چرخانم. جیمی می داند باید چه کند! او خم می شود و می گذارد شمشیرها از بالای سرش عبور کنند. موفق نمی شوم. روی زمین فرود آمدم و آماده شدم که حمله ی او را دفع کنم. او حمله نکرد. عقب رفت! من هم تکان نخوردم. جیمی یکباره به سمتم هجوم آورد. جا خوردم ولی آمادگیم را از دست ندادم. شمشیر دست چپش را از پایین و شمشیر دست راستش را از بالا و هردو را از چپ به راست کشید. مثل اینکه دو خط موازی را یکی بالا و یکی پایین بکشیم! نیمه ی ناآشنای وجودم اختیارم را در دست گرفت. توصیف این صحنه خیلی سخت است. من به شکل عجیبی پریدم طوری که از حالت عمودی به حالت افقی در بیایم و همانطور که در حال تغییر وضعیت بودم با سیمون شمشیر بالایی را پس زدم و چرخیدم و روی زمین فرود آمدم. از محصمه در رفته بودم، آن هم به شکلی معجزه آسا. بلافاصله بلند شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم. همه تعجب کرده بودند. آوندا فقط یک ابرویش را کمی بالا برده بود. دهان بقیه باز مانده بود. بعد در میان اساتید کسی را دیدم که به هیچ وجه متعجب نبود: آرسن لیمرز!

او در بین آقای پیکرز و آقای ریویژ ایستاده بود و طوری به میدان زل زده بود که انگار در حال تماشای یک مسابقه ی سگ دوانی<sup>۴</sup> کسل کننده است! بعد دوباره به خودم آمدم و به مبارزه برگشتم. چیزی در درونم تکان می خورد. بخشی از وجودم سعی داشت اختیارم را در دست بگیرد. بخشی آشنا. قبلاً یکبار مرا نجات داده بود.

احساس کردم از درونم چیزی تکان خورد و بالا آمد و بعد دوباره سرعت همه چیز کم شد و من می توانستم آزادانه حرکت کنم. اجازه دادم نیمه ی دیگرم اختیارم را در دست بگیرد. به سمت جیمی حمله کردم. با سرعتی معمولی و دیدم او هم مثل من با سرعت معمولی حرکت می کند. نمی توانم بگویم اصلاً تعجب نکردم ولی انتظار چنین چیزی را داشتم. با همان سرعت بالای همیشگی به مبارزه پرداختیم. ابتکار. نوع ضرباتم را تغییر دادم. خودم می چرخیدم و همراه با چرخش ضربات غیرمنتظره ای می زدم.

اما هیچ سودی نداشت. جیمی همه را دفع می کرد. بعد هر دو عقب رفتیم. با سرعتی باور نکردنی به سمت هم حمله کردیم و هردو شمشیرهایمان را با قدرت به شمشیرهای دیگری زدیم. هردو به قصد حمله. اگر هردو ضربه به دیگری می خورد نتیجه یک فاجعه بود. هردومان تکه تکه می شدیم. اما شمشیرها با خشونت تمام روی یکدیگر فرود آمدند. قدرت این ضربه آن قدر زیاد بود که برگ های اطرافمان نیم متر به طرف بالا پرت شدند و ما هردو به عقب پرت شدیم و به درخت های پشت سرمان خوردیم و روی زمین افتادیم.

<sup>4</sup> . مسابقه ای که در آن چند سگ هم جثه می دوند و سگی که اول از همه به خط پایان برسد برنده خواهد بود.

دیگر بس بود. سرعت همه چیز به حالت طبیعی برگشت. با یک نگاه متوجه شدم که تعجب اطرافیانمان از قبل هم بیشتر شده. احتمالاً دهانشان بیشتر از آن نمی توانست باز شود. فقط آوندا ابرویش بیشتر بالا رفته بود و آقای لیمرز هم لبخند می زد.

جیمی هم مثل من روی زمین زانو زده بود. من بلند شدم. شمشیرم را غلاف کردم و به سمتش رفتم. او هم همین کار را کرد. بعد در یمانه ی میدان به هم رسیدیم. دستم را به سمتش دراز کردم و او دستم را به گرمی فشرد. بعد مرا به سمت خودش کشاند و در آغوشم گرفت!

ما دوستان خوبی بودیم!

فب فوشتون اومد. یک روز یک فصل! اون هم هبده صغه! حرف زیادی ندارم بززم.

موفق باشید و نظر بدید!!!!